

کاش یادش هم از یاد می رفت...

جمشید صانعی عزیز باید دستت را و دست همراهانت را بوسید که این پنجره ی گشوده بر بیکرانی از زنبق های رنگارنگ را ساخته اید. درود بر تو و یارانت که پاس دوستی را می دارید، در این جهان وارونه که عشق و دوستی و ... واژه هایی شده اند، تهی از معناهای سبز گذشته شان...

سی و شش سال یا بیشتر، با همه بودن در تنهایی... و یک روز بر پیشانی این سایت، زهره داوودی را می بینی؛ با همان موهای کوتاه و صورتی که خلاصه ی راز فصل هاست، از زبان زنبق... و صدایش، که مثل صدای شبنم ها بر شقایق های نوشکفته ی بهاران دشت های نیالوده... صدایی که تو را می برد به سی و شش سال پیش... آن صدا که با فریاد خاموش خونت می آمیزد... شعر تو را می خواند، بر صحنه ی آمفی تئاتر دانشکده و هوشنگ وصفی، جانش را گذاشته روی آرشه ی ویولونش تا بتواند تو را، با نت، در زمینه ی صدای او ترسیم کند...

شهریار را از تبریز دعوت کرده ای بیاید برای بچه ها شعر بخواند. نشسته است و شعر تو را با صدای زهره گوش می کند. شب را گوش می کند. علی اصغر حکمت را، فریدون مشیری را، مشایخ فریدنی را، رعدی آذرخشی، فرخ روپارسا را ... همه را گوش می کند... دیوانش را برایت امضا می کند: " به یاد مناجاتی که از شاعر جوان شنیدم..." می رود پشت تریبون، می گوید: " باید از آقای وجدانی سپاسگزاری کنم که بعد از این همه سال دست مرا به دامان آقای حکمت رسانده است... و چشمانم روشن می شود وقتی می بینم دخترم امروز یک وزیر است... و شرکت در این شب پرشی است که دور خیز لازم داشت..." و بعد شروع می کند:

درس عشقی که شد از عهد دبستان از بر
سینه خواند به همه دفتر و دیوان از بر
یاد از آن مکتب عشقی که گلش بود و چو من
بلبلی داشت همه درس گلستان از بر
هرگز از کاسب بازار نپرسی ره عشق
کو، ره حجره روان کرده و دکان از بر

و شعر بعدی و شعر بعدی... و حالا زمان این جلسه ی دیگر تکرار نشدنی هم به پایان رسیده است. زهره خاموش ایستاده است. هوشنگ وصفی خاموش ایستاده است. همکاران من خاموش ایستاده اند و من تمام شده ام. یک

بار دیگر هم تمام شدم... و این تمام شدن تا حالا، سی و شش سال طول کشیده و نمی دانم تا کی طول خواهد کشید. شاید تا واپسین نفسم...

و این (شاید)، در دست هایش، چه امیدِ بزرگِ مرده ای دارد... خوش به حال زنبق که دوباره می شکوفد و کاری ندارد به حال من، از دیدنش... خیابان توانیر، خیابان سرنوشت است، جایی که پشتِ گرمی بوسه ای، همه ی هستی ات شعله کشید و دست هایت برای نخستین و واپسین بار سوخت... و حاصلش شد، گام زدن در کوچه های مه آلود تنهایی و دل سپردن به گردش حزن آلود خط ها و نقش ها... خیابان توانیر، خیابان خانم ایران درودی هم هست. همان نقاش شگفتی آفرینی که شاملوی فرزانه برایش نوشت که ما آزادی را نسروسیم، تو تصویرش کن... بانوی ارجمندی که من دوبار سعادت دیدارش را در همین خیابان داشتم. یکی در همان سال ها و یکی بیست و چند سال بعد که طراحی بروشور نمایشگاهش را در گالری برگ، به عهده ی من سپرد... سالی که او همچنان نقاشی بزرگ بود و من همچنان دیوانه ای بزرگ.

جمشید عزیز، خاطرات و حرف ها آن قدراند که بهتر است بگویم، بگذریم، اما دریغم می آید از کسان دیگری نام نبرم: زنده یاد محمد یزدانفر، که این مجموعه را گرد آورده بود و سرپرستی می کرد و آن قدر بزرگ بود که با آن اقتدار بی بدیل در سرپرستی، وقتی شعر مادر تو را خواند، اشک در چشم هایش، تو را به یاد توفان همه دریاها انداخت. با تو دست داد و تو مُردی... زنده یاد آقای آل آقا، همان پیرمرد استخوانی با صدای گرمش، پیش از اذان ظهر رادیو و زنده یاد دکتر افشار با پایون مشهورش و البته خانمش... دکتر عباس حکیم با آن شیطنت های ادیبانه و شعرهای مایوس و قصه های شیرین تلخ اش... دکتر پرویز مرزبان؛ مترجم خردمند آن زمان و این زمان با لبخندی که عطر پیش را دلپذیرتر می کرد... زنده یاد دکتر ذبیح اله صفا با خانم آلمانی اش، که آلمانی تدریس می کرد و تو فکر می کردی که آلمانی هم مثل فارسی شیرین است، معطر است... زنده یاد دکتر احمد علی رجائی که شعرهای حافظ و فردوسی از زبان او شنیدنی تر بودند.

زنده یاد دکتر پرویز اهور، زنده یاد پوری صفا، که وقتی رفت، خیلی ها پیر شدند، مریم ملک ابراهیمی، هیدا، (هیدای خیلی خیلی شیطون!)، نازی برومند، فریده حسن زاده، آذرخواجوی (شاعر خاموش)، بخیرنیا شاعر و دوست خوب دیگر، سوسن اکرامی (معنای زنده ی فریاد در سکوت)، دکتر محمدرضا جلالی نائینی، خسرو عابدینی (در درجه اول دوست و بعد نقاش و اسطوره شناس توانا) عبدالحسین برومند، فرنگیس وجدانی، شمس الدین نجمی، احمد مقدم، مینا روستا، محمد بهرامی، لادن تنها، پرویز صمیمی، عبدالحمید موحدی، بهمن قجه وند... و خیلی ها که نمی خواهند یا نمی خواستند یا نمی توانم نامی از آن ها ببرم... و عذر خواهی از خیلی ها که چهره هایشان را به خاطر می آورم اما نام هایشان را متاسفانه زمان از خاطرم برده است.

خیابان توانیر، خیابان بی آغاز و بی انجام خاطره است؛ برای ما بچه های آن سال ها که راه رفتن در آن یکسره زندگی بود، ناب بود، برف بود، پاکی بود... آه، که همه، همه چیز را می دانند ولی همه، همه چیز را نمی فهمند. نمی دانم و شاید هیچ وقت ندانم که این یادداشت را که چند سطر است از یک کتاب، چه کسی می خواند و یا اصلاً می خواند یا نه... اما شاید... شاید... شاید... نوشتم تا حداقل یک نفر بداند که دلم سی و شش سال است که تنگ است... و خدا نکند که دل او تنگ باشد...

با سپاس از جمشید صانعی / محمود نایب الصدریان / علی قوامی

محمد وجدانی - زمستان ۱۳۸۹ - تهران